

● آگاهی بشری و تقدیر در ادیپوس شهریار

■ نگاهی به نمایشنامه «ادیپوس شهریار»، اثر «سوفوکل»

دعا مشغولند و برای دفع بلا بخور می‌سوزانند. اما طاعون بیداد می‌کند. «ادیپوس» به میان مردم می‌آید. او در ابتدا مغرور و سرکش و متکی به خود و سخت شکاک است. حتی به پیک خود هم ایمان ندارد:

«من، ادیپوس نام‌آور، چون نخواستم به هیچ پیکی دل قوی دارم، اکنون در اینجایم تا به تن خود بدانم.»

ادیپوس از سوئی سرکش و مغرور است و از دیگر سو همدل و همراه مردم؛ او با اراده و میل خویش به میان جمع مردم آمده تا بلکه مشکل آنها را حل کند. از آغاز مشهود است که ادیپوس نمی‌داند چه فاجعه‌ای بر شهر سایه افکنده است. او تشنه دانستن و آگاهی است:

«داستان چیست؟ هراسی در کار است یا تمنّایی؟ من به اراده خود، از هیچ کاری به خاطرتان دریغ نخواهم داشت.»

آنگاه کاهن، که در حقیقت نماینده مردم است، به سخن درمی‌آید. با کلام او، مخاطب به قدر و منزلت ادیپوس نزد مردم واقف می‌شود و درمی‌یابد که او در گذشته نیز یک بار «اسفئکس» را از سر راه مردم برداشته است. مردم به او احترام می‌گذارند، چرا که منجی آنهاست. او در حقیقت پادشاه منتخب مردم است و به این دلیل برگزیده شده که آگاه و فهیم و قدرتمند است.

مخاطب تا بدینجا درمی‌یابد که مردم تا چه اندازه قدرشناس و سپاسگزارند و اگر بر در کاخ کرد آمده‌اند، نه به عنوان اعتراض، بلکه از سر درمندی و ناچاری است. همچنین مخاطب این مهم را می‌فهمد که ادیپوس در اولین نبرد به اراده خود به مصاف هیولا رفته و خواهش و تمنّای

مردم در کار نبوده است.

خرافه‌پرستی مردم شهر از همان ابتدا بر مخاطب معلوم می‌شود:

«از یاد نبرده‌ایم که تو - نورسیده به شهر کادموس - یوغ ساحسره‌ای خون‌آشام را از ما برداشتی و بی‌هیچ آگاهی پیشین و یا اشاره‌ای - بلکه آنچنان که ما براستی باور داریم - به یاری یکی از خدایان، زندگی را به ما باز دادی. اکنون ای ادیپوس بزرگوار و بسیار مرد، ما بار دیگر در طلب یاری توایم. به هر راهی که خدای و آدمی می‌تواند نمود ما را راهی بخش.»

ادیپوس از واقعه مطلع می‌شود و آنگاه زیرکانه ناآگاهی خود را پوشیده می‌دارد و مدعی می‌شود که همه چیز را می‌دانسته و حتی پیکی نامور به معبد فرستاده تا پاسخ را بیابد. اولین تناقضی که مخاطب با آن روبرو می‌شود همین جاست که: آیا ادیپوس واقعه را می‌دانسته؟ حتماً چنین است زیرا قبلاً «کرئون» را به معبد فرستاده است. پس چرا در ابتدا وانمود می‌کند که از مسئله مطلع نیست و علت تجمع مردم را می‌پرسد؟ آیا او گمان می‌کند مسئله تازه‌ای رخ داده است؟ آیا به علت وضعیت حادی که دچارش گشته، تناقض‌گویی می‌کند؟ یا اینکه «دیپ» از این می‌هراسد که پادشاه مردگان باشد؟ شاید دوست دارد از او تعریف و تمجید شود و کاهن با کلمات ستایش‌آمیز خود درباره او سخن بگوید و در برابر، ادیب برای مردم دلسوزی کند؟ معلوم می‌شود که ادیب با وجود آگاهی از واقعه دوست دارد که مردم به تمنّا از او بخواهند که آنها را برهاند، چنانکه کاهن از جانب مردم چنین می‌گوید:

«... آه ای برتر آدمیان! شهر ما را به زندگی بازگردان و تیماردار آوازه خود باش. تلاش تو یک بار ره‌ایمان بخشید: مگذار بگویند که در فرمانروایی تو، ما برآمدیم تا فرو افتیم. نجات! شهر ما را نجات بخش و تا ابد در امانش بدار... شهریار ما باش: شهریار زندگان باش، نه مردگان.»

و ادیب می‌گوید:

«فرزندان، من در غم شمایم. باور کنید که از تمامی خواست شما و از تمامی رنجی که می‌برید آگاهم.»

«... داستان چیست؟ هراسی در کار است یا تمنّایی؟ چه سختدل باشم که بر دادخواهی همگان، گوش فرو بندم.»

آیا ادیب دلسوز و گریان در هراس تاج و تخت خویش است؟ اگر چنین نیست، در بی چیست که می‌گوید:

«ولی قلب من، غمناک غم خویشتن و غمان همه مردمان است.»

این غم خویشتن چیست؟ آیا پیشگویی آن راهب است؟ آیا کلام آن «مرد هرزمنان» است؟ ترس از پادشاهی بر مردگان است؟ غمخواری بر درد مردم است؟ آیا او از این غمین است که سرنوشت با او چنین کرده است؟ او که از مهد بلا گریخته تا دست به جنایت نیلاید، چرا در راه گریز، دست به خون‌مظلومی آلوده است؟ راستی چرا ادیب هرگز در اندیشه آن خون به ناحق ریخته نیست؟ مردی چنین دلسوز برای مردم، چگونه براحتی انسانی را می‌کشد و بعد حتی در پی آن نیست تا بداند چه کسی را کشته است تا لااقل تیماردار خانواده او باشد؟ آیا اینها همه بازی سرنوشت است که او بسادگی، مرگ آن مرد

را از یاد ببرد و در بحرانی‌ترین لحظات، این خاطره او را بیازارد»

ادیب، این «نخستین مردمان» و فروتر از «خدایان» و عامل «خدای» در رهایی مردم از یوغ اسفنکس، سخت پایبند خرافات است. او برای نجات مردم دست به دامان «معبد کاهنان آپولون» می‌شود و سوگند می‌خورد که

«به مردی که هرچه خدایان بخواهند، کرده خواهد شد.»

ادیب از پاسخ خدایان سخت بیمناک و هراسان است و چرایش را خود نیز نمی‌داند. این هم نیرنگی از سلسله خدعه‌های خدایان است که ادیب را در دامی چنین مهلك گرفتار آورده و چون اختاپوسی بر مغزش چنگ انداخته و قدرت تفکرش را ربوده است. چرا چنین است؟

در اینجا تماشاگر باید بداند که خدایان یونان، غیر از اینکه با خود در جنگند، با انسان نیز در ستیزند. اگر این آگاهی در مخاطب باشد درمی‌یابد که چون ادیب دانا به سؤال اسفنکس پاسخ گفته و او را به باد فنا سپرده، این عمل او رشک خدایان را برانگیخته است. خدایان چشم دیدن انسانهای برتر یا همطراز خود را ندارند. آنگاه که آدمی به آگاهی رسید، او را در دام بلای اندازند و خود نشسته بر اریکه عرش، بر بالای او می‌خندند. گویی خدایان یونان بیماران سادیستی هستند که از آزار و شکنجه آفریدگان خود لذت می‌برند. این خدایان قدرت ندارند تا سزاوار آگاهی انسان شوند، اما آنگاه که او به رازها پی برد، از شدت حسد او را گرفتار بلا می‌سازند. همین خدایان هستند که «پرومته» را به جرم هدیه دادن «آتش» به انسان، به دام کرکس جگرخوار می‌سپارند. آدمی هرگز نباید خود را همطراز خدایان بداند و اگر چنین کرد، چه سهواً و چه عمداً، بی‌رحم و شفقتی در دام بلا فرو می‌افتد.

ادیب آگاه و رازگشا! باید از این خدعه‌ها نیز مطلع باشد اما متأسفانه چنین نیست. به همین دلیل است که این‌گونه سخن می‌گوید و تا بدین پایه شکاک است:

«آه آپولون! اگر خبری خوش داشته باشی...»
و کاهن می‌گوید:

«تاجی از شاخه‌های پر بار غار بر سر دارد، و این نشان مزدهای خوش است...»
- بزودی خواهیم دانست.

آگاهی مخاطب از قساوت خدایان سبب می‌شود که او بر ادیب دل بسوزاند و دریابد که چرا ادیب می‌خواهد راز خدایان نزد مردم گفته شود. شاید او در پی این است که برگی از دفتر قطور جنایات خدایان را به مردم بنمایاند، اما موفق نمی‌شود. از همین روست که هراسناک می‌گوید:

«پاسخ را بگو، در گذرگاه بیم و امید پریشانم.
پاسخ را...»

مخاطب بر ادیب دل می‌سوزاند و کینه خدایان را به دل می‌گیرد و این کینه و نفرت بتدریج فزونی

می‌یابد. او درمی‌یابد که ادیب مظلوم و بی‌گناه، اسیر جنگالهای خونبار خدایان شده و بی‌آنکه بخواد، تنها به عنوان یک وسیله باید تقاص پس دهد. این تقاص نه تنها «کوری» است که «جنون» و «ناساگاهی» نیز هست. چنین است که خونخواران نشسته در آسمان آرام می‌گیرند، تا بار دیگر نوبت که باشد؟

مخاطب در سراسر کار، در بیم و امید همیای ادیب پیش می‌رود و آنگاه که درمی‌یابد علی‌رغم مکر و حیله خدایان و همه کسانی که ادیب را از ادامه کار بازمی‌دارند، او سرسختانه در پی «آگاهی» است. خرسند می‌شود. ادیب حتی به کلام دلدار و همراه زندگی خویش نمی‌اندیشد و تا انتها، با جنونی وصف‌ناپذیر، پیش می‌تازد تا آخرین گره را از راز فروبسته بگشاید. عمل نهایی ادیب، زهرخندی بر چهره کریمه خدایان است. مخاطب در اینجا از اینکه ادیب، مردانه، تا انتها به این نبرد نابرابر ادامه می‌دهد، احساس غرور و شادی می‌کند.

باز می‌گردیم به خود درام. آنگاه که ادیب درمی‌یابد خدایان از خونی که به ناحق ریخته شده در خشمند، تصمیم می‌گیرد به میل آنها انتقام بگیرد. او از همین جا اولین گام را در مسیر سقوط دردناک خود برمی‌دارد. از اینجا مخاطب درمی‌یابد که «مرگ» و «کشتن» در نظر ادیب مهم نیست، مگر آنکه سبب نزول بلایی شود؛ اگر نه چرا او در مرگ آن غریب چنین که اکنون جستجوگر است، در جستجو نبود؟ این بازی تلخ هنگامی اوج می‌گیرد که مخاطب درمی‌یابد خدایان انتقام همان غریب را می‌طلبند که ادیب بی‌اعتنا از کنارش گذشته است. مردم شهر نیز چنین هستند؛ پادشاه آنان به مرگی مشکوک از دست رفته است و آنها از ترس بالای بزرگتری که برایشان نازل شده او را از یاد برده‌اند؛ پادشاهی که در پی حل مشکل مردم از شهر خارج شده بود و می‌رفت تا با زیارت خدایان برای مردم برکت بیاورد:

«انچنان که خود گفت، به قصد زیارت عزیمت کرد...»

مردمی چنین بی‌وفا! و پادشاه تازه بر تخت نشست‌های چنین فداکار! مخاطب باز بر ادیب دل می‌سوزاند که چرا او، که چنین آگاه و گشاینده رازهاست، در دامی مهلك فرو می‌افتد. او که می‌بیند مردم از خوف مرگ، سرور قبلی خود را به فراموشی سپرده‌اند، پس چرا چنین بی‌پروا می‌رود تا گره از کار فرو بسته آنها بگشاید؟ اگر باور کنیم که ادیب گشاینده رازهای ناکشوده و بغایت آگاه و زیرک است، درمی‌یابیم که علت بی‌توجهی او آن است که در تار و پود تقدیر اسیر شده و گرنه هرگز چنین نمی‌کرد. مگر نه اینکه او به گوش خود می‌شنود:

«... اما به سبب پریشانیهای بعدی کسی گام پیش نهد تا داد از قاتلان بستاند...»
و آنگاه دردمند و آگاه می‌خروشد که:

■ در اساطیر یونان، انسان غالباً در برابر خدایان قرار می‌گیرد و حماسه و تراژدی در چنین تقابلی است که شکل می‌گیرد و زاده می‌شود.

«بی‌گمان هیچ پریشانی نمی‌توانست چندان عظیم باشد که تحقیق در مرگ پادشاه را به فراموشی سپارد.»

بهانه‌های اطرافیان بسیار مضحک و مسخره است. حتی نزدیکترین افراد به پادشاه مقتول، یعنی برادرزن او، می‌گویند:

«به سبب ابوالهول و چیستانهایش رازهای پنهان را به خود واگذاشتیم و به دردهای آنی پرداختیم.»

با این همه، ادیب دانا تصمیم دیگری دارد: «از نو آغاز می‌کنم و هر چیز را روشنی می‌بخشم.»

چرا ادیب چنین می‌کند؟ به این مردم بی‌وفا که نمی‌توان امید بست. او خود می‌گوید این همه سرسختی اگر برای مردم و خدایان است و اگر خدایان و خواست آنها مهم است، خواست خود من هم والا است. پس علت اینکه ادیب کام در این راه پرمخاطره می‌گذارد، نه تنها برای خدایان و یا به خواست مردم است، که «آگاهی» از همه چیز برایش برتر است:

«در انجام خواست خدایان و کشورم و نیز خواست خود من، تا آنجا که بتوانم ارزو کرد، مشتاق همداستانی با شما می‌باشم.»

ادیب می‌خواهد این راز را نیز چون دیگر رازها بکشاید، هرچند که همچنان سگاک و مردد است و می‌داند که:

«بی‌گمان به یاری خدایان بریای می‌مانیم یا فرو می‌افتیم.»

ادیب احتمال از پای افتادن را هم‌طراز بریای مانند می‌داند. او حاضر است حتی به بهای ازبای افتادن، از آن راز سر به مهر آگاه شود، هرچند تخت از دست بدهد و چشم و مغز را بیازد. این مهم نیست: مهم آتش سیری‌ناپذیر «دانستن» است که او را می‌سوزاند، و خدایان چه زیرکانه از این امر به نفع خود بهره می‌برند و تقدیر او را رقم می‌زنند.

شهر «یونیک» و دردمند مرگ است. شهر، مرگ‌آفرین و کوجه‌ها از مردکان، یونیک است. کودکانش جان می‌سپارند، هیچ‌کس نمی‌گرید، هیچ‌کس بر سر رجم نمی‌آید، مادران در استانه محرابها به زانو در افتاده‌اند...

این اطلاعات را در مورد وضعیت شهر، همسرایان به تماشاگر منتقل می‌کنند. درام یونان هرکاد در دادن اطلاعات به تماشاگر در میماند، به دامن همسرایان پنهان می‌برد. آنها گاه اطلاعات را به مخاطب می‌رسانند و گاه در امری وساطت می‌کنند. آنها از همه چیز و همه کس خبر دارند و به همین دلیل مخاطب و قهرمانان نمایش را آگاه می‌کنند. هم اینانند که از زبان مردم بر منجی خود نفرین می‌فرستند:

«تا خدای مرگ، این دشمن شوم را، که دیگر خدایان از دیدار او بیزارند، به آتش درکشد...»

منجی، خود، امین‌گوی آنهاست. آدمها نفرین

و زنجوره می‌کنند. اما برآستی نمی‌دانند چرا؟ ایا به جرم کشتن یک تن، آن هم پادشاه، همه مردم باید تقاص پس دهند؟

ادیب ناآگاه از تقدیر شوم، آینده خود را در نفرینی پیشگویی می‌کند. مخاطب در پایان درمی‌یابد که نفرین ادیب جز بر خود او، بر کسی کارگر نیفتاده و عاقبت چنان شده است که خود خواسته بود:

«... با داغ ننگ و در روزهای آخرین حیات بی‌غمگسار باد! و اگر همداستانی داشت، او نیز چنین باد! نیز این نفرین را بر خود نمی‌بخشایم که اگر دانسته خانه من یا خانه دل من، آن مرد تبهکار را به خود خواند، بر من باد تمامی آنچه که بر دیگران روا داشته‌ام.»

در اوج زنجوره‌های خود، از اعمال مردم در حیرت می‌شود: کاری که خود نیز هنگام پادشاهی بدان نپرداخته بود.

«برآستی در شگفتم که حتی بدون فرمان آشکار خدایان این ننگ را زردوده‌اید.»

مگر خود او نیز به فرمان خدایان دست به کار نشد؟ این نیز دلیل دیگری بر سردرگمی و حیرت اوست. گویا تقدیر این سخنان را به او القا می‌کند، وگرنه چنین سخنانی از فرد خرده‌مندی چون او انتظار نمی‌رود. او نیز پس از فرمان خدایان تصمیم می‌گیرد که به جستجو برآید:

«مرگ شهریار شما و مردی چنین مردانه، بی‌گمان سزاوار بررسی بسیار بود. باشد که چنین بگردد...»

تقدیر، ادیب را به راهی می‌برد که می‌خواهد. مخاطب برای اولین بار از زبان ادیب می‌شنود که او می‌خواهد نسبت به آن مرد نامور احساس فرزندگی داشته باشد. در پایان معلوم می‌شود که سخن وی چندان بی‌اساس نیست، چرا که او فرزند پادشاه و قاتل او بوده است:

«اینک برانم تا به خاطر وی چندان بکوشم که کویی برای پدری که از پشت اویم...»
این تقدیر است که ادیب را چنین پیش می‌برد. هنگامی که «تیرزیاس» پیشگو می‌آید، ادیب تاکید می‌کند «سود من» در این امر مهم است. او در پی آگاهی است، هرچند خدایان تقدیر شومی را برای او رقم زده‌اند.

به سود این دیار و به سود من است. بیا ما را با جملگی آنان که از چنین مرگی به فریادند، رهایی بخش...

هنگامی که «تیرزیاس» آگاهانه از دستور ادیب سرباز می‌زند و زیرکانه به او می‌فهماند که به نفع تو نیست که در این امر پیشتر روی، او بی‌توجه به هشدار غیبگو، خواهان پاسخ است و اصلاً به رمز و کنایه‌های او توجهی ندارد:

«بگذار به خانه بازگردم. بسی آسانتر است که تو دردمند دردهای خود، و من از آن خویشتن باشم...»

تیرزیاس می‌گوید:
«شهریار! سبب آن است که سخنان تو را

خوش فرجام نمی‌بینم.

– شما جمله فریفتگانید.»

– بر سر آنم که بر تو و بر خویشتن ببخشایم.

بیش از این میرس که بیهوده است!

– مرا نکوهش مکن. خانه خویشتن را به سامان دار.

– اگر در آتش خشم بسوزی چیزی بیشتر نخواهم گفت.

تیرزیاس از فرجام کار و بازی خدایان آگاه است. او به ادیب هشدار می‌دهد و حتی به رمز و کنایه می‌گوید که شما جمله فریفتگانید. فریفته چه کسی بجز خدایان! تیرزیاس از آغاز به رمز و اشاره سخن می‌گوید. او خود زخم‌خورده خدایان است و عاقبت کار را می‌داند. اما نمی‌داند که ادیب در حسرت «دانستن» می‌سوزد. عاشق را «دل» رهبر است، نه «عقل»! او عاشق آگاهی و رهایی است.

ادیب که چنین اصرار بر دانستن دارد، وقتی پای خود را در دایره گناه و جنایت می‌بیند و می‌فهمد که:

«تکفیر و نفرینی که بر زبان تو رفت، خود بر تو فرود آمد. از امروز با من یا هیچ آدمیزاد دیگری در اینجا سخن مگوی...»

و می‌شنود که:

«می‌گویم آن قاتلی که در پی آتی خود تویی...»
عنان از کف می‌دهد و خشمگین می‌خروشد:
«می‌تواند، ولی نه تو را: نه، تو را نه، گستاخ تهی مغز و نابینا، سبکسار نادان!... ای اسیر شبی دیرپا و جاوید...»

ادیب سخنی بر زبان می‌راند که خود عمری در آن گرفتار خواهد ماند، او هنگامی که می‌فهمد اپولون در کار فروکشیدن او از تخت است، بی‌آنکه به مگر خدایان اندیشه کند، بر حیلت کرئون می‌اندیشد. کرئون گفته بود:

«نه، با من نیست که تو را فروکشیم، بلکه با اپولون است و این کار را خواهد کرد...»
و ادیب پاسخ می‌دهد:

«کرئون، پس این نیرنگ اوست، اگر از آن تو نباشد...»

تیرزیاس صریحاً می‌گوید که کار کیست، خود ادیب قبلاً گفته بود اگر اپولون بخواهد: اما باز در پی گریز راهی به آدمی شک می‌کند، نه به خدایان. ولی تیرزیاس غیبگو که خود زخم‌خورده خدایان است نیک می‌داند که ادیب بیراه می‌گوید.

ادیب، شکافنده رازها و منجی مردم، اینکه در دامی گرفتار آمده که راه بر او بسته است، همسرایان در پی حلّ مخاصمه برمی‌آیند:

«به گمان ما شما هر دو، از سر خشم سخن می‌گویید و بی‌گمان آنگاه که ما جملگی باید در اندیشه اجابت فرمان خدایان باشیم، این به صلاح نیست...»

اما گویی اینجا دیگر جای وساطت نیست. این ستیز تا آنجا پیش می‌رود که تیرزیاس صریحاً اعلام می‌کند رنج و آلمی که بر ادیب خواهد رفت

همه از سر «آگاهی» اوست:

«مگر نه آن است که تو در کشودن معما بنامی؟»

«تو مرا به سبب موهبتی که بزرگی من در آن است می‌نکوهی.»

«شوربختی عظیم و هلاک تو در آن است.»

با این همه، ادیب سرسختانه به دنبال داشتن تمامت راز است. این آغاز سقوط او در پرتگاه هولناک نابودی است. مهلکه‌ای که حتی با مرگ فرجام نمی‌پذیرد. چرا که خدایان آنجا نیز فرمانروا و حاکمند. آنگاه که تیرزیاس آینده ادیب را باز می‌گوید، بغضی ناخودآگاه بر حلقوم مخاطب چنگ می‌زند و بر جباریت تقدیر که پرورده خدایان است لعن و نفرین می‌فرستد:

«زاده شهر تباہی است. او که بی‌با آمد، کور خواهد رفت. اکنون ثروتمند و آنگاه گداست و عصا به دست، کورمالان به سوی تبعیدگاه روان است. آنچنان که نموده خواهد شد، برادر و هم پدر فرزندان است که پرورده است: پسر و نیز شوهر زنی است که او را زاد. پدرکش و جانکشین پدر است.»

خشم، دست از گریبان ادیب بر نمی‌دارد و بدبینی او نسبت به کرئون پایان‌ناپذیر است. همسرایان به وساطت می‌آیند و سعی در پایان دادن به غائله دارند. ادیب ناخودآگاه بر حرفهای تیرزیاس صخه می‌گذارد و سرنوشتی را که خدایان برایش رقم زده‌اند می‌پذیرد:

«پس بجل کردم، هرچند که این به منزله مرگ یا تبعید من است به خواری...»

«در بخشایش بی‌گذشت و در خشم آتشین چنین سرشتی خودآزار است.»

براستی ادیب چنین است. از رنجی اندک به خشم می‌آید و پدر خود را بر «سه راهی» می‌کشد. بسادگی به کرئون شک می‌برد و تنها با وساطت همسرایان او را می‌بخشد، هرچند که می‌داند این بخشایش به ضرر اوست. چنین سرشتی خودآزار است.

هنگامی که ادیب از پیشگویی قتل پدر توسط «یوکاسته» یعنی همسر و مادر خود آگاه می‌شود، آشفته و درمانده می‌ماند، چرا که «سه راهی» معبری است که سرنوشت او را رقم زده است: «همسر من، سخنان تو پریشانم می‌کند. به گذشته بازمی‌گردم... و درونم آشفته است.»

«... لائیوس در آنجا که سه راه از سه جانب به هم می‌رسند، کشته شد؟»

و هنگامی که درمی‌یابد لائیوس در ظاهر به او شبیه بوده است، آرام آرام خود را در برابر حقیقت تسلیم می‌کند و درمی‌یابد که بر او چه رفته است: «بلند بالا، با موهایی سیمگون، با چهره‌ای کمابیش مانند تو.»

و ادیب دردمندانه می‌گوید:

«وای بدبخت! آیا ندانسته خود را نفرین کرده‌ام؟»

در اینجا بر مخاطب مسلم می‌شود که قاتل پدر

ادیب، کسی جز خود او نیست. با این همه، هنوز امیدی هست تا شاید ادیب از این دام‌رهایی یابد اما وقتی که بیک خبر مرگ پدر ناتنی ادیب و مزده پادشاهی را می‌آورد، آخرین خانه امید نیز ویران می‌شود. ادیب حتی در این هنگام نیز در جستجوی حقیقت است:

«نمی‌خواهم حقیقت را ندانسته رها کنم.»

مخاطب از این همه شهامت ادیب احساس خرسندی و رضایت می‌کند. هرچند که این شهامت سرانجام خوشی نخواهد داشت. احساس لذت و خرسندی با کلام سرآهنگ به تلخی اندوه بدل می‌شود.

«می‌ترسم از آنچه او یارای گفتن آن را نداشت مصیبت جانکاهی سرزند.»

مخاطب می‌داند که این مصیبت بر ادیب فرود خواهد آمد؛ اما این مصیبت چیست؟ همه گره‌ها باز شده جز اینکه معلوم نیست بر سر «ادیب» چه خواهد آمد:

«افسوس! همه برملا شد! رازی در پرده نماند. آه، روشنایی خورشید، باشد که هرگز تو را بازبینم.»

مخاطب پیشتر از زبان تیرزیاس شنیده است که بر ادیب چه خواهد رفت. اما هنوز در مفهوم آن سرگردان است و آن را باور ندارد. در اینجا سرآهنگ تماشاگر را مورد خطاب قرار می‌دهد و می‌گوید که این بلاها از این رو بر ادیب وارد شد که معمای او را حل کرد:

«با شکنج‌های دوچندان در روح و تن. کاش هرگز زاده بودی تا معمایی را نمی‌گشودی.»

ادیب، سرکش، دانا، لجوج و سرسخت در پی دانستن، آنگاه که بر عمق فاجعه‌ای که ناخواسته بر او فرود آمده آگاه می‌شود، آرزو می‌کند که نه تنها کور، بلکه کر باشد. و ای کاش می‌شد مغز را از کاسه سر به‌راورد و از این همه رنج‌رهایی یابد:

«نه شنیدن را نیز! اگر می‌توانستم گذرگاه گوش را فروبندم، آرام نمی‌گرفتم تا این پیکر ننگ را در نیستی کامل به زندان کشم. ذهن آدمی را از دسترس رنج به دور بودن، رستگاری است.»

اکنون دیگر همه درها به روی او بسته است. او می‌داند که چه گناهی مرتکب شده است: از این رو حتی امید بخشوده شدن از طرف کرئون را نیز ندارد. کسی که بخشوده شده، اوست. اکنون ادیب حتی دست استغانه به سوی خدایان هم دراز نمی‌کند. فقط از کرئون می‌خواهد که او را به خاطر بدی که در حق او کرده ببخشاید.

ادیب می‌داند که در حق خدایان مرتکب گناهی نشده است؛ یا شاید به خود اجازه نمی‌دهد که به درگاه آنان بگردد. او قربانی ستیز خدایان با انسان «آگاه» شده است. چنین است که حتی امیدی به کرئون ندارد:

«در حق او بسی بد کرده‌ام. دیگر کدام خواهش من می‌تواند مقبول نظر وی باشد؟»

اما کرئون بسی بخشنده‌تر از خدایان است.

هرچند که او نیز عاملی در دست آنهاست و بازیچه‌ای که در آینده به بازی گرفته خواهد شد. اکنون خدایان، سرمست از پیروزی و در شادی خلسه‌آور این فتح، به بستر رفته‌اند تا دمی بیاسایند و دیگر روز نوبت به کرئون برسد. چرا که:

«... بزرگتر مردان و رازگشای ژرفترین معماها بود و بهروزی تا بناکش محسود همگان. بنگرید که چگونه در گرداب تیره‌بختی غوطه‌ور است. پس بدانید که انسان فانی باید همیشه فرجام را بنگرد و هیچ کس را نمی‌توان سعادتمند دانست.»

فرجام درام، آغاز مشکل مخاطب است. گویی نویسنده از آغاز مخاطب را سوار بر کشتی آرزو بر دریایی آرام رانده است و گهگاه، از سر بی‌حوصلگی یا به شوخی، کشتی را دچار تلاطم نموده است و گاهی نیز از سر تأمل و آگاهی او را به منزل مورد نظر برده است. اکنون مخاطب مخاطرات سفر را پشت سر نهاده، اما گویی ناگهان از گهواره آرام کشتی به سختی سنگهای ساحل فرو افتاده؛ از رؤیا رهیده و به وادی اندیشه رسیده است.

سؤال اساسی این است که چه کسی مخاطب را به «ترکیه» می‌خواند؟ ادیبوس معترض که نفرت آدمی را علیه خدایان برمی‌انگیزد، یا همسرایان که مخاطب را به تسلیم می‌خوانند و می‌خواهند ترکیه شود؟ طبیعتاً تصویر نفرت انگیز خدایان در این نمایشنامه، مانع ترکیه است.

«رنج» ادیب که مخاطب با او همدل و همراه بوده است و این همدلی را به سختی به دست آورده - چرا که در ابتدا با او سر ستیز داشته و از تناقض‌گوییهایش و سپس از آن همه لجاج و عنادش به تنگ آمده است و در تمنای اینکه «رها کن تا آسوده شوی» بر او دل سوزانده و از اینکه بیگناه به عقوبت رسیده قلبش قشرده شده است - اینهاست که مخاطب را به «ترکیه» می‌خواند، هرچند خلاف شیوه ارسطویی باشد.

صاحب این قلم دوست‌تر دارد که ادیب مخاطب را به ترکیه بخواند چرا که «همدل» این قهرمان تا پایان کار آمده است. دیگر اینکه هرچند در نهایت درام قهرمان نمی‌میرد اما مخاطب باور دارد که در چالش با یک تراژدی به سر برده است، بی‌آنکه در سوگ قهرمان بنشیند.